

یادها و تجربه‌ها

خاطرات نورالله «نورمن» گبای

برگ ششم

ویراستار: پیمان اخلاقی

The English translation of this Album Leaf will follow soon.

خاطرات کودکی در ذهن اکثر انسانها می ماند، هرچند که شاید مسایل دیروز و یک ساعت پیش را به یاد نیاورند. بخش قابل توجهی از این خاطرات به دوران مدرسه بازمی گردد. من بیشتر در مقاله ای مفصل و مصور به زندگی و شخصیت آقا یقوتیل، انساندوست بزرگ و مهربان و بنیانگذار «مدرسه اتحاد "الیانس" کاشان» پرداخته ام. آن نوشتار همچنان پس از انتشار، به دو زبان فارسی و انگلیسی، در سایت www.BabaNouri.com به رایگان در دسترس است. اما برگ حاضر بیشتر به چند خاطره تلخ و شیرین از آن دوران، از دیدگاه نورالله کوچک اختصاص دارد.

«مدرسه آقا یقوتیل» شامل شش کلاس ابتدایی بود. روز اول مدرسه در یادم به خوبی ثبت شده است. پاییز سال 1936 م، برای نخستین بار در صنفی حدوداً 30 نفره وارد کلاس اول شدم. کودکان دختر و پسر به ترتیب قد، نیمکت ها را پر کردند و بلندترها روی نیمکتهای ته کلاس نشستند. بیشتر آموزگاران مدرسه مسلمان و شماری از آنان یهودی بودند. نخستین معلم من آقای مروّجیان وارد کلاس شد. همه به احترام او ایستادیم و به اشاره او نشستیم. آن سال مانند یک فیلم مستند در ذهن من ضبط شده است. کنجکاو و سرشار از هیجان بودم. سرانجام امتحان پایان سال فرا رسید. من درسم خوب بود، اما برخی از دوستانم در چند موضوع تجدید شدند و چند ماه بعد دوباره امتحان دادند.

یادهای مدرسه گاه شیرین و گاه دردآورند. آنچه بیش از هر چیز مرا به شدت ناراحت می کرد و به گریه می انداخت تنبیه بدنی بود. با آن که خودم هرگز تنبیه نشدم، از تنبیه کودکان دیگر شکنجه می شدم. از همه بدتر فلک کردن بود. رسم بسیار بدی بود و هر موقع در حضور من رخ می داد، گریه ام می گرفت و اعتراض می کردم که «چرا با بچه ها این کار را می کنید؟!» مچ پای بچه های حتی کمتر از

10 سال را به تیرکی چوبی می بستند و آویزان می کردند و کف پای برهنه شان را که نقطه بسیار حساسی در بدن است با بیرحمی شلاق می زدند. دهها سال گذشته است اما هنوز از یاد گریه و فغان آن کودکان رنج می برم و بهت زده ام که چرا پدران و مادران از آن همه سنگدلی جلوگیری نمی کردند. برادر خودم را چندین بار به فلک بستند و با حال نزار، لنگان لنگان به خانه فرستادند. متأسفانه در خانه هم پدر و مادرم به نوبه خود، او را تنبیه می کردند که چرا درسش خوب نیست؛ و بدتر از همه، او را با من مقایسه می کردند که دو سال کوچکتر بودم. تا سرانجام در حدود 14 یا 15 سالگی، در تهران برای درمان سردرد، نزد پزشکی رفت که تشخیص داد علت درد نزدیک بینی است. پس از سالها تحمل شکنجه و سرکوفت، زندگیش با یک عینک از این رو به آن رو شد. آن روزها عملاً کودکی با عینک در شهر نمی دیدید. عینک را مخصوص پیرها می دانستند و فکر نمی کردند که بچه هم ممکن است عینک لازم داشته باشد.

بدبختانه، کودکان آن دوران در خانه و مدرسه از این ظلمها و کتک ها فراوان به خود دیدند و با آثار و عواقب روحی و جسمی آن بزرگ شدند. دردناک است که بزرگسالان گمراه «تنبیه» را «تربیت» تلقی می کردند؛ در حالی که افسار و تنبیه ویژه حیوان است. با انسانها باید چنان که شایسته شأن و منزلت آدمی است رفتار کرد، به مهربانی سخن گفت و با منطق و استدلال، مسایل را به ایشان تفهیم کرد. سیستم آموزش و پرورش درست جایی برای سنگدلی ندارد.

امتحان پایان دوران ابتدایی را در سالن بزرگ «مدرسه پهلوی» برگزار می کردند تا مهمتر جلوه کند. یکی از خاطرات شیرین آن امتحانها که بیشتر به شوخی شباهت دارد ماجرای دو دانش آموز به نامهای منوچهر و ابراهیم بود. این دو دوست خوب همواره از دست یکدیگر کپی می کردند و موقع امتحان، جوابها را به هم می رساندند. مدیران و آموزگاران از این قضیه خبر داشتند و از این رو هنگام امتحان حوزه ای، آن دو را دور از هم و در دو سوی مقابل سالن می نشانند. شایع شد که منوچهر هرچه به پرسشنامه زل می زند و به مغزش فشار می آورد، پاسخ سؤاها را نمی داند. وقت که تمام می شود، برگه امتحان را سفید تحویل می دهد و قاعدتاً مردود می شود. همراه دیگران سالن را ترک می کند و در حیاط شلوغ، خودش را به دوستش می رساند. با نگرانی می پرسد، «ابراهیم، چکار کردی؟» ابراهیم با ناراحتی می گوید که پاسخ ها را نمی دانسته و برگه سفید تحویل داده است. منوچهر می گوید، «واویلا شد! منم برگه سفید دادم! حالا می گویند دوباره از هم کپی کردیم!»

مقرّ «سازمان پیشاهنگی» در «مدرسه پهلوی» بود و برای خدمت در آن، یونیفورمی شبیه سربازان به تن می کردیم که بی اندازه در تقویت روحیه و اعتماد به نفس ما کودکان مؤثر بود. یکی از رسم های خوب دوره رضاشاهی بود. رئیس پیشاهنگی «مدرسه آقا یقوتیئل (اتحاد)» آقای یهودی به نام الیاس برجیس بود. ایشان مردی قوی و جدی بود، تا آنجا که در بقالی ها با بی اعتنایی و از سر لج، انگشت در تغار ماست می زد، اما بقالها از ترس یونیفورم و اخلاق جدی او اعتراضی نمی کردند — در حالی که چنان رفتار گستاخانه ای برای یهودیان دیگر مطلقاً ممنوع و خطرناک بود! در مدرسه، بیشتر آموزگاران مسلمان بودند، اما بر خلاف جامعه بزرگ، به خاطر ندارم که در آن روزها تبعیضی شده باشد. بعدها شنیدم که روز افتتاح مدرسه، شماری از کلاسها هنوز صندلی نداشتند. زنده یاد آقای یعقوب مصابند، جوانی یهودی، نیمکت های کهنه یکی از مساجد شهر را که جای به صندلی های نو می دادند یکجا خریداری می کند و بر گاری، به «مدرسه آقا یقوتیئل» می آورد. بی آن که تاریخچه شان را بدانم، سالها بر همان نیمکتها می نشستم که با وجود کهنگی، همچنان سالم مانده بودند.

7 یا 8 سالم بود که خانم شیبانی، یکی از معلمهایم که خانمی قد بلند و بسیار زیبا بود و در همسایگی ما زندگی می کرد، مرا صدا کرد و گفت، «نورالله جان، تو حسابت خوبه! بیا این دفتر نمره ها را ببر، معدّل ثلث همه بچه ها را حساب کن و در آن وارد کن. اول هفته برام بیارش.» در خانه باز بود. وارد اطاق شدم و ایشان در حالی که کاملاً برهنه بود دفتر را به من داد. در همان عالم کودکی، ناگهان گویی مرا برق گرفت! پنج شنبه عصر بود. با صورتی گرم و سرخ شده، دفتر سنگین را که از خودم بزرگتر می نمود در بغل گرفتم و زود به خانه برگشتم. آخر هفته، معدلها را با دقت محاسبه کردم و وارد کردم.

صبح اول هفته، با افتخار از خانه به راه افتادم تا دفتر خانم شیبانی را همراه با قلم نی و بطری کوچک دوات که به من داده بود، در مدرسه به ایشان تحویل بدهم. ناگهان یکی از بچه های فامیل یقه مرا گرفت و با قلدری جویای معدّلش شد! گفتم، «نمیشه! نمی گم!» عصبانی شد. کار به زور و دعوا کشید. می خواست دفتر را از دست من در بیاورد که بطری دوات روی یکی از صفحات آن خالی شد. با ناراحتی به مدرسه رسیدم، دفتر را با قلم نی و آنچه از دوات مانده بود روی طاقچه آقای مدیر گذاشتم و به خانم شیبانی گفتم که دفتر کجا است. دستم از جوهر پوشیده شده بود و ترسیدم که بفهمند لکه ها کار من بوده است! به آب انبار مدرسه رفتم و چندین بار دستم را به دیوار مالیدم و زیر آب شستم تا شاید رنگش برود. خوشبختانه چیزی نگفتند و به خیر گذشت.

روحشان شاد و یادشان به خیر باد، به ویژه آدمهای خیر و فرهنگی همچون آقا یقوتینل و مدیر خوب مدرسه، آقای حائری. 12 سالم بود که پیش آقای مدیر رفتم. دو سه ماهی از امتحان نهایی دوران ابتدایی می گذشت. به ایشان گفتم، «کارنامه را نمی خوام. فقط بگید قبول شده ام یا نه؟» گفت، «می خوام چکار کنی؟» گفتم، «می خوام اگر قبول شده ام، برم تهران. ولی اگر تجدید شده باشم، باید بمونم تا دوباره امتحان بدم.» گفت، «نترس، قبول شده ای.» تشکر کردم و از دفترشان بیرون آمدم. روز بعد، مادرم بغچه ای از پنیر و چند خوراک دیگر به دستم داد، در گاراژ کاشان- قم مرا در یک اتوبوس شهری نشانند و به «پارکابی» یا شاگرد راننده سفارشم را کرد. سپس مرا بوسید و با اشک در چشم گفت، «نورالله جان، برو تهران و کار یاد بگیر!» خواهر و برادرم پیش از من به تهران کوچ کرده بودند و من یک بار با مادرم هنگام زایمان خواهرم، به پایتخت رفته بودم. اما این سفر تنها برایم خیلی طولانی و دشوار بود. اتوبوس در قم اطراق کرد. شب را در یک گاراژ به صبح رساندیم و روز بعد به تهران رسیدیم.

با هر دردمندی بود، به خانه اجاره ای برادرم رسیدم. آن را نپسندیدم و چندی نگذشته، تصمیم گرفتم برای خودم خانه ای اجاره کنم. اما از این قصد منصرف شدم چون اطلاع یافتم که پس از رفتن من، پدرم پس از سالها اصرار مادر، سرانجام پذیرفته بود که ترس را کنار بگذارد، کار و کسبش را در کاشان رها کند، خانه مان را بفروشد و هر دو در تهران به ما بپیوندند.

خریدار خانه ما یکی از ساکنان «کوچه جدیدها» در کاشان بود. می گفتند که اجداد این جمع، هزار نفر یهودی بودند که در دوران شاه عباس و به تهدید اعتمادالدوله که شمار زیادی از یهودیان را قتل عام کرد، تغییر دین داده و به اصطلاح «تازه مسلمان» شده بودند. جالب آن که پس از گذشت شاید سیصد و اندی سال از آن وقایع، هنوز گورستانهای یهودیان، «جدیدها» و مسلمانان کاشان کاملاً از هم جدا بودند. خریدار به پدرم گفته بود که پدر بزرگش یهودی است و از جمله، هنوز برایشان گندی و خوراکی های دیگر یهودیان را می پزند. جالب آن که همین مرد پس از خرید خانه ما، تک تک آجرهای کف حیاط را کنده و زیر به رو کرده بود، چرا که «یهودی رویشان راه رفته بود!» ببینید نادانی و بیسوادی تا کجا رسیده بود.

متأسفانه هنوز افراد نادان و ناآگاه در همه ادیان زیاد هستند و دلیل اصلی بقای چنین نادانی تقلید کورکورانه و «ارثی بودن دین» است. من یهودی نشدم، بلکه یهودی هستم چون پدر و مادرم یهودی بودند.

پیروان دیگر ادیان هم ندانسته و نفهمیده، دین والدین خود را و آنچه ایشان یا جامعه قبول داشتند، می پذیرفتند و چه خوب یا بد، به آنها عمل می کردند. خطرناکترین اینان و چه بسا همه انسانها، کسانی هستند که ایمان بسیار محکمی دارند اما نادان و بی عقلمند. نمونه بارز این نکته تروریست های امروزند که حاضرند حتی خودشان را به کشتن بدهند تا جمعی بی گناه را نابود کنند. خوب که نگاه کنید، می بینید که نادانی اینان ریشه ای عمیق در تقلید طوطی وار و ارثی بودن دین دارد: اینان، چنان که تربیت و ذهنیت دینی آنها را عادت داده است، همچنان ندانسته می پذیرند و نفهمیده اجرا می کنند؛ و با بلاهت و سنگدلی، دنیا را به خشونت می کشند. فراموش نکنیم که اینان نیز همچون ما و شما زمانی کودک بودند. باشد که کودکان امروز را در سراسر دنیا دریابیم و با آموزش و تربیت درست، دنیایی بس روشن تر را در وجود آنان پی ریزی کنیم.

به امید روزهایی بهتر.

نورالله «نورمن» گبای

یکم فوریه 2022، لس آنجلس

(بازنویسی: فوریه 2022)

آدرس وبسایت نورالله «نورمن» گبای در اینترنت:

www.BabaNouri.com

این وبسایت حاوی آرشیوی از نسخه های رایگان مقالات، یادداشت ها و کتابهای ایشان به زبانهای فارسی و انگلیسی، از جمله کتاب *لحظاتی برای تفکر، دیکشنری گویش یهودیان کاشان*، و به زودی همگام با زمان (در دست تهیه) می باشد.